

سی مرغ در پیشگاه سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر به سر
 سرنگون گشتند در خون جگر
 جمله دانستند کین شیوه کمان
 نیست بر بازوی مثنی ناتوان
 زین سخن شد جان ایشان بی قرار
 هم در آن منزل بسی مردند زار
 وان همه مرغان همه آن جایگاه
 سر نهادند از سر حسرت به راه
 سالها رفتند در شیب و فراز
 صرف شد در راهشان عمری دراز
 آنچ ایشان را درین ره رخ نمود
 کی تواند شرح آن پاسخ نمود
 گر تو هم روزی فروآیی به راه
 عقبه آن ره کنی یک یک نگاه
 بازدانی آنچ ایشان کرده اند
 روشنت گردد که چون خورده اند
 آخر الامر از میان آن سپاه
 کم رهی ره برد تا آن پیش گاه
 زان همه مرغ اندکی آنجا رسید
 از هزاران کسی یکی آنجا رسید
 باز بعضی غرقه دریا شدند
 باز بعضی محو و ناپیدا شدند
 باز بعضی بر سر کوه بلند
 تشنه جان دادند در گرم و گزند
 باز بعضی را ز تف آفتاب
 گشت پرها سوخته، دلها کباب
 باز بعضی را پلنگ و شیر راه
 کرد در یک دم به رسوایی تباه
 باز بعضی نیز غایب ماندند
 در کف ذات المخالب ماندند
 باز بعضی در بیابان خشک لب
 تشنه در گرما بمردند از تعب
 باز بعضی ز آرزوی دانه ای
 خویش را گشتند چون دیوانه ای
 باز بعضی سخت رنجور آمدند
 باز پس ماندند و مهجور آمدند
 باز بعضی در عجایبهای راه
 باز استادند هم بر جایگاه
 باز بعضی در تماشای طرب
 تن فرو دادند فارغ از طلب
 عاقبت از صد هزاران تا یکی
 بیش نرسیدند آنجا اندکی
 عالمی پر مرغ می بردند راه
 بیش نرسیدند سی آن جایگاه
 سی تن بی بال و پر، رنجور و سست
 دل شکسته، جان شده، تن نادرست

حضرتی دیدند بی‌وصف و صفت
 برتر از ادراک عقل و معرفت
 برق استغنا همی افروختی
 صد جهان در یک زمان می‌سوختی
 صد هزاران آفتاب معتبر
 صد هزاران ماه و انجم بیشتر
 جمع می‌دیدند حیران آمده
 همچو ذره پای کوبان آمده
 جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
 ذره محسوست پیش این حساب
 کی پدید آییم ما این جایگاه
 ای دریغا رنج برد ما به راه
 دل به کل از خوشتن برداشتیم
 نیست زان دست این که ما پنداشتیم
 آن همه مرغان چو بی‌دل ماندند
 همچو مرغ نیم بسمل ماندند
 محو می‌بودند و گم، ناچیز هم
 تا برآمد روزگاری نیز هم
 آخر از پیشان عالی درگهی
 چاوش عزت برآمد ناگهی
 دید سی مرغ خرف را مانده باز
 بال و پرنه، جان شده، در تن گداز
 پای تا سر در تحیر مانده
 نه تهی شان مانده نه پر مانده
 گفت هان ای قوم از شهر که‌اید
 در چنین منزل که از بهر چه‌اید
 چیست ای بی‌حاصلان نام شما
 یا کجا بودست آرام شما
 یا شما را کس چه گوید در جهان
 با چه کار آیند مثنی ناتوان
 جمله گفتند آمدیم این جایگاه
 تا بود سی‌مرغ ما را پادشاه
 ما همه سرگشتگان درگهیم
 بی‌دلان و بی‌قراران رهیم
 مدتی شد تا درین راه آمدیم
 از هزاران، سی به درگاه آمدیم
 بر امیدی آمدیم از راه دور
 تا بود ما را درین حضرت حضور
 کی پسندد رنج ما آن پادشاه
 آخر از لطفی کند در ما نگاه
 گفت آن چاوش کای سرگشتگان
 همچو در خون دل آغشتگان
 گر شما باشید و گرنه در جهان
 اوست مطلق پادشاه جاودان
 صد هزاران عالم پر از سپاه
 هست موری بر در این پادشاه
 از شما آخر چه خیزد جز زحیر

زان سخن هر یک چنان نومید شد
باز پس گردید ای مشتی حقیر
جمله گفتند این معظم پادشاه
کان زمان چون مرده جاوید شد
زو کسی را خواری هرگز نبود
گر دهد ما را بخواری سر به راه
ور بود زو خواری از عز نبود